

ہرگز عاشق ہرگز آزاد و دوست ہرچ گل سبے خار نبود در جهان ہرگز رواند رطوات کعبہ کرد	و اما جانے پریشانش بود ہر کجا گنجبیت مارانش بود کے غم خار مغیلا نش بود
--	--

قطب دین کیم کمن درو محیل
نیت این راستے کہ پایش بود

در حریم وصل جان ہرگز محرم میشود ہرگز از جام وصال اہنوش جریغہ کیست دانی بر سر کویس طلبکار وصال در دل ہر عاشق صادق کہ یک جلوہ کرد پیش عیش بود نا بود جهان یکسان بود گر بود چون لالہ چہ بود سر بچاک او	از جہ سو و زیان و ہر بی غم میشود یہ نخر از خویش و بی پرواہی عالم میشود ہرگز اور و دست و دیدہ پر نم میشود بیکمان او سرفراز ہر دو عالم میشود گر گدای باش او مانند حاکم میشود چون بہ بنید وصل بایش باز قرم میشود
--	--

قطب بن روزی اگر صد بار بنیجیل
کی تسلی یک زبان از شیرم از کہ میشود

دلر با عاشق کسی کردیہ ہر چہ جان بود در خصیفت اوست شوق ما ہر محشوق او گرچہ عاشق بود او ما را چرامی آفرید گر مصو نقشہا را کلک صنع کردیہ خاندول رفت و روی وہ کہ جان میرسد ہرگز ہر چند باشد مہر آن دلبر بدل	گرچہ نہایت اما جانش اندر جان ہر نیاب مینوا ہر کہ اندر عاشقی نہ جان بود از کف خاکے کہ عقل نکل درو حیران بود در میان مقصود استاد ازل انسان بود ز قہ می باید سرائی کا ندر و معان بود بیکمان آن یا جانانی را و صد چندین بود
--	--

	<p>از دو عالم آرزوی ہر کسے مر سے بود قطب بین را آرزوی حضرت جلال بود</p>	
<p>کہ کس را باو بسج کاری نباشد کہ کس را جہاں نہ نخباری نباشد کہ در وہ بزرگ اعتباری نباشد نہ دیرم گلے را کہ خالی نباشد بہ از سایہ او مصاری نباشد چو یاری او بیع یاری نباشد</p>		<p>از ان بہ کسی را یاری نباشد از ان بہ نباشد کسے در زمانہ چنان ز رستخوش بود آدمی را بر اسے خدا جو را غیار میکش ز غوغائے شوب دنیا سے فانی اگر یار خواہی گرفتن کسے را</p>
	<p>وہ قطب بین دل بر نیامی فاسنے از ان رو کہ آن را ہر سے نباشد</p>	
<p>مرا و ہر دو جہاں را بعد ما سازو بود کہ در من از وصل خود و ما سازو نہد بندش از خاک بارشا سازو در دن پر وہ اسرار کا را سازو را آشنا وز بیگانہ اش جدا سازو امید بہت کہ کار مرا خدا سازو</p>		<p>کہوی خویش چو آن یار آشنا سازو مرفیق ہبرم و در گنج محنت افتاد ز روی مطلق نوازو اگر گدائے ما و گر بقبر برانند زور کہ خویشش ز روی مطلق نظر گر کند گدائے ما تواند آنکہ نشاند مرا ہر دم وصال</p>
	<p>ز بسج غم بود خسر جاہ و ان یابد چو قطب بین دم خود را بر و خدا سازو</p>	
<p>سبزہ و آبروی آن گل و بیجان چہ کند</p>		<p>ہر کہ روی تو بہ بیند جہاں جان چہ کند</p>

<p>زندگی بهتر شاه است رخت می باید بادشاه دو جهانست گدای در تو نوبریان همه چون از اثر حسن تو باند قیمت رفته رضوان بوصول تو بود</p>	<p>هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند بی وصال تو کسی رفته رضوان چه کند</p>
--	--

<p>قطب بین دروغ عشق تو در جان دارد در تو راحت جاننش شده در جان چه کند</p>	
--	--

<p>اهل فنا که دم به بقای تو میزند چون از ره فنا بوصولت رسیده اند سراپا به بیگانگان طلبکار وصل تو آنجا که سرخوشان می عشق گشته اند که بیان صدر نشین از ره شرف یارب چه منظوری تو که ذرات کائنات</p>	<p>جان میدهند و دم در مقامی تو میزندند خود را از بوی تیغ فحاشی تو میزندند در باقی اهل دل به برای تو میزندند فریاد های بومی بای تو میزندند کوس شاهی بنام گدای تو میزندند دست امید خود ببطای تو میزندند</p>
---	--

<p>ای قطب بین خویش گذر زمانه ناگهان بی تو بگری دوست لوای تو میزندند</p>	
--	--

<p>هر که عاشق نیست با غم آشنایی کی کند نیست عاشق آنکه از کویش رود جامی در هر که از محان وصال او نوسنی یافته برگدای را محوان عاشق که عاشق زده اش هر که خود را دید دعوی خدائی میکند</p>	<p>ورنه عاشق از غم عشقش صیانی کی کند عاشق اندر کوی جانان مویفائی کی کند سرفراز به برگرد و بے نوانی کی کند خردل اهل دلی برگزگدائی کی کند عاشق بخریشین دعوی خدائی کی کند</p>
---	--

عاشق اندر بزم وصلش موحبمان میشود
در حریم وصل و بزم خود نمائی کی کند

جام می آورد دست به بخوردی همیشه کمن
قطب زمین عاشق و زمین کو باوشائی کی کند

پاکبازان که سرگویی تو منزل دارند
گشته از سو و زریان جهان باغبال
عشقبازان که نظر برخت انداخته اند
آن جماعت که ز خود فانی مطلق شده اند
فصل و مدار اول دوین داده تمامی بر باب
بانگت دست و لریبان شده اند مرعب
از انزل تخم غم عشق تو در اول دارند
پای خود در سرگویی تو نه در گل دارند
پرده کی پیش رخ خوب تو حاصل دارند
از ره بخوردی خود را بتو حاصل دارند
کی سه وسیله در هر عاقل دارند
حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

هوس او نه نمی از سر خود قطب الکر
ز آنکه در سر بوش مردم قابل دارند

خوش آن نغمی که صرف بندگی یار جان شد
عنه زیر در که جانان جوان با پا که بود
ز بنیاد زور بد هرگز اگر چاسد بجان کوشد
بالماس خون کی تو در معنی میتوان بنیستن
بخود که تیر بار خوشیستون افاش میگویی
تواندی خورد و دائم ز دست ساقی باقی
نحوه صانیک بقی کو تقید و جوانی شد
تقید ز آنکه سر از روی ضعف ناتوانی شد
سعادتمند هر کوا از نعمتای آسمانی شد
تواند آن مگر کیو بدقت از سر نهانی شد
مردگان زبان دل زبان بی زبانی شد
بر آنکس کو نامی از وجود خوش لانی شد

ز هستی قطب زمین گریز اگر می طلب آنرا
که در هستی جواب از سوی جانان تمیزی شد

چرا

<p>عکس وجود او همه بر باد میرود غمناک گریه کرده است شاد میرود عکس که نبده تو شد آزاد میرود چون دید وصل تو همه از یاد میرود عکس رخت چو دید بفریاد میرود بود وجود او همه بر باد میرود</p>	<p>آنکس که دید روی ترا شاد میرود هر کس ز بر غمی که کند رو بسو تو آزادیت هر که بود بنده کس با وصل تو اگر سخن می کند خیال عاشق کند بکنج غمت پیشه خاشی هر کس که دید پر تو نور جمال تو</p>
<p>فقوی ست ز ادب ایوب عشق قطب دین آسان رود کسی که بدین زاد میرود</p>	
<p>آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند منزل فراز عالم لا منتها کنند دروم ساز زمین و زمان را سا کنند فی اکمال جان خود تمامی فدا کنند آنها که در حریم وصالش جا کنند</p>	<p>آنها که آشنائی خود با خدا کنند پرواز داد از قفس جسم مرغ روح آنقوم از عنایت لطف خدای خویش یابند گرز جانب جانان اشارت منزل کنند بر سر کوشش ز شوق او</p>
<p>با خویش چند بار شنیم قطب دین ایشان ترا گریختند آشنا کنند</p>	
<p>دل ز شوق تو در اضطراب می آید ز جان سوخته بوی کباب می آید بدیدو که ز خیال تو خواب می آید که شکر خرم تو بی حساب می آید</p>	<p>بمن ز سوی تو بر که خطاب می آید چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا بسکه فکر خیال تو میکنم شبها نشاءد معیش از آن از دلم گز زبان است</p>

کسی که نیست نشد گو طلب کنی مباد	که کن تراغیش از تو جواب می آید
ز خویش بگذر و در راه حق شاهی کن	که آن نگار براه تو اب می آید

مرد بکلمه زیاد و در طلب الدین
که از درمان تو بوی شراب می آید

بلوی عشقباری بر دل تو غم نه آید از آن در گنج تنهایی برود و غم تو غم از آن در دل مرا ماند غم تو ز به غم توست جو اندر زندگی که در دل آن لبری بنید که چون کوشش و از آن پیش از آن که کنی حلت تو بی مقصد بجای که کنی ایدل نصیب حاصل	چو بر زخم میرسد زخمی برود مرهم می آید که غیر از غم کج غم که هدم نه آید که بوی تر غم می آید مرهم نه آید شدم جو بای گ خود دلی مرگم نه آید دو باره بیچاره و آن من عالم نه آید ز تو چیزی که می آید ز جام جگر نه آید
---	--

بنال ای قطب من از غم تو پیکر کوش
که محنت بر عاشق ز تو پیش که نه آید

آن جماعت که نظر بر رخ انداخته اند دوره بر باد و نمنا بود وجود خود را آنچنان است ز جام می حدت شده اند آن گروهی که رسیدند بس منزل عشق دیدند آنها که رخ تو بی غیب قصود	ز ابتدا هستی خود را همه در باخته اند در بیابان ثمت پای ز سر ساخته اند کز ره بخودی خود را از تو شناخته اند اسب بهت همه در کوی فنا باخته اند اول از سوز غم عشق تو بگداخته اند
---	---

قطب من طوق بگردن کسی بودی که گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون فناخته اند

<p>خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد عالیاً قصد دل شمیمت ما دارد ماه رخسار تو پویسته تجلا دارد تاب رخسار ترا دیده بنیا دارد لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد تیر نمسای تو اندک دل ما جا دارد</p>	<p>ای خوش آنکس که سرش بهر تو سواد دارد نور عشق تو قرا از همه دلسا برده ماه یکسان نبود نور بلغزشش بدید هر کسی تاب ندارد که به بنید زخ تو لذت عشق تو که عاقل فرزانه چشید هر کس جان بد تیر غمت بر دل ریش</p>
--	--

هر یکس میل ندارد بجان رسوائی
 قطب بین را بجان عشق تو رسواداری

<p>عیشش بکام باشد و بکیش جوان بود آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود آنکس که مست عشق بود جاودان بود عاشق نباشد آنکه خودش در میان بود بیزار مرد عاشق از این دآن بود کی در دلش محبت عمر جنان بود</p>	<p>در دست بر که جام می از خوان بود خوش عالیست عالم در استگلی عشق هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق بیخوشیست پیشه عشاق کوی ام دنیا درین فروخته عاشق بنیم جو پیشه طمع زویدن اغیار و وقت</p>
---	--

ای قطب بین تو پیشه خود را عشق دوست
 هر کس بر آنکه پیشه کند خود جان کند

<p>زربندگی است تمام دارد غیر از خشم تو حرام دارد لب بر لب تو حرام دارد</p>	<p>در عشق تو بر که نام دارد بز خویش را ز برید عالم سرست بود ز جام وحدت</p>
--	--

<p>محرورم ز رحمت تو کس نیست جلای که بر ملک بسوزد تاجان می عشق تو پیشیده</p>	<p>نفیس است که خاص و عام دارد مرغ دل با مقام دارد عیش در جهان بکام دارد</p>
<p>فروشنال که قطب دین و ایمان ذوق تو سکه الدوام دارد</p>	
<p>بیار در عشق تو در مان چه میکند از خار عشق تو بدل بر که گل شگفت آنکس که غمی کرده بنمای عشق تو در بزم جانتزای تو بر کس درمی نشست ایمان حکایت غرض نور روی است باشد تو نگر آنکه بود دست عشق تو</p>	<p>و آنکس که غایت عاشق تو جان چه میکند در صحن باغ او گل در میان چه میکند دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند از مهدی پو سمن کنگان چه میکند کس بی فروغ روی تو ایمان چه میکند سز است عشق ملک سلیمان چه میکند</p>
<p>ای قطب دین مجوی تو سامان بگویی عاشق بگویی او سر و سامان چه میکند</p>	
<p>هر که او آرزوی دیدن جانان دارد از گل روی وی آنکس که شمیده بوی هر که کرده سفر با دیکه دست مذیب ملت عاشق همگی عشق بود ناهان در غم جان باشد و ایمان و ایم دین و دنیا همه بر باد فنا داده یقین</p>	<p>دانا در طلبش دیده گریان دارد همچو بلبل ز غمش سینه نالان دارد کی غم سز زیش خار مغیبلان دارد عاشق مست کی اندیشه ایمان دارد عاشقش ننگ ز ایمان هم از جان دارد آن حریفی که درین با دیکه عرفان دارد</p>

<p>هرگز ارغوانزل با چو تو سے غموی بود سرکه از ما در گیتی لبستم عشق تو زاو هنر عاشق کوی تو بجا آست عاشق آن سیت که برگوی بهیمت نبود سرکه در راه طبعیت نه کند لذت پند غالب قرب خدا از در دلهای مباحش</p>	<p>پیش چو گمان معیبت سراو گوی بود آرمی وضع و پیری شکل ملک غوی بود که کم آزار و عطا بخش و با جوی بود عاشق کوی تو با همت و کم گوی بود در حقیقت مثل چون گل خود روی بود تا تر آب روان رفته مهر جوی بود</p>
--	---

قطب الدین در چو جان گل خوشبوی سخن
 کاسچه در باغ بچینی گل سبے بوی بود

<p>اسیر عشق جانان از خود بیزار می باید دل بر کس جرات گشته از نیز غم عشقش سر آنکو در غمش ز فیه قانی بود پیشک چه منصور آند که عشق دلبر فاش گردانم چه در کوشش با با بر سر عشاق می آید در دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد</p>	<p>ز شوق سوز عشقش ناله های زاری باید نشان آن جرات دید و خونپاری باید بیزم و عمل جان مومر اسیر می باید نه از او نه در سینه شرب بر دوز می باید دل عشاق کوشش از با او نکامی باید ز خود میوش و ما و لدا از خود مشبار می باید</p>
--	---

چو قطب الدین درین راه گذر از جن جو پیشک
 کسی کورا بزم و مجلس جانان به می باید

<p>هر که در عشق سرفراز بود تو اگر عاشقی گذر از نماز که بجا بر نفس از نگذارند</p>	<p>از مبه سلق بی نیاز بود هنر عاشقان نیاز بود جان عشاق در نماز بود</p>
--	--

<p>طالب عاشقان حجاز بود چشمه دل شان همیشه باز بود بخش با هر که اهل راز بود</p>	<p>ز ابدان گرجب از مینند به خواب از بند چشم بهم نیست پوشیده هیچ راز از او</p>
--	---

قطب زمین مجموع می سوزد
کار عشاق چون گذار بود

<p>وز بوی خوش و کاشش تو عطر معطر ناهد که ز تو دور بود گشته کمدار بشمار نگردد و نغمت تا دم محشر آنرا که شود دولت و پادشاه با ملک سلیمان نکند نیز برابر باشد تحقیقت ز مبه پند فرو تر</p>	<p>ای از رخ زیبای تو آفاق منور عمونی که نبرد یک تو باشد همه سرست آنکس که ز جامه می شناسد تو بودست اندر دو جهان هیچ سعادت به این نیست در بنم و محال تو دمی به کشیند مخروم ز وصل تو بر آنکس که با</p>
--	---

باشد همه کس راز همه در سواد راه
ای قطب من و جانم و آرز بر دور

<p>وز گناه خود پشیمانم خدایا و شکر ز یاد جرمم و عصیانم خدایا و شکر از چنین آشوب دورانم خدایا و شکر در جهان همچون خسریانم خدایا و شکر از تو باشد چشم احسانم خدایا و شکر تا امید از جمله خلقانم خدایا و شکر</p>	<p>عرقه در یاسه عصیانم خدایا و شکر نه حضور طاغی دارم نه ذوق حالم در میان فتنه آخر زمان افتاد ام بست همچون خاک راهم در میان صومع مجلس محروم ندایم ز اوداه آخرت دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو</p>
---	--

<p>زاد راه کعبه وصل تو که بند مرا آفتاب غم من و دزد دال او ده است دیو شیطان گر کندم و سوز وقت میگ هر چه پرسندم بگیر و منکر اندر ز خاک روز محشر گر بلغز د پاسه از پل صراط</p>	<p>در رهت افغان خیر انم خدا یا تشکر با اجل است و گریه انم خدا یا تشکر از فن و دوسوس دلوا انم خدا یا تشکر از محله گرفتار انم خدا یا تشکر همیشه دوزخ نگر و انم خدا یا تشکر</p>
--	--

بهر کسی فروز جزیری دم زندای قطب من
تو گوین از ضعیف انم خدا یا تشکر

<p>ای گریان جان خواب بر بگیر نیمت نیکو درین ره آسائش بیش رفت آنکه پیشه بیخاست چشم تو کور و یار جلدیه گریست تانییری بو وصل اوز روی پیشتر از اجل بسا بد مز</p>	<p>تا فترت و تیز شد شبگیر که شتی کون تو هم قلیل کثیر تو چنین مانده و پس از تقصیر پاک ساز از غبار چشم نمیر و وصل گریه بیت ز خویش بگیر زنده باش و ز خویش دل بگیر</p>
---	---

قطب دین بی وصال یار بود
در جهان از حیات خود بگیر

<p>ای دل صبور باش بجزو بجای یار از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات خالی زمین دل بره از نقش غیر کن بنا بر آن کج خرم خاک درت کنند</p>	<p>جان عزیز صرف کن اندر وفای یار مهرم نمیشوی تو بخدا تیرا سے یار چیزی بدل و گریه نشانی بجای یار گر خواجلی گزایدی باشی گدای یار</p>
--	---

شهباز دست قدرت جانان شوی باگر هرگز نگشت محرم خلوت سراست او	منج زلت بودا کند اندر هوای یار بگیا نه هر که مانده نشد آشنای یار
---	---

خواهی بیار خویش نشینی تو قطب من از خویشین بر آتی برای رفعاست یار	
---	--

در مقامی که دران روز نمای شب تا عکس دلدار در آینه جان در پای بعد از آن چون سبزه شش بجامی و گداز چون شود غانی آن نور شود عاشق رویش از بر تو افوار شود همچون عشق حال او گشت در گون و ز خود بخود شه	از تجلی رخسار مرد شود بر خور دار نموده بود که از او بیج نماید آثار بدر و پرده و بیند نسبت عاشق دار نام او گشت درین کوئی گر عاشق یار بان تقاضیست که باشد مثل چون گلزار ظاهرش با من و تو باطن او با دلدار
---	--

عاشقان سراپا کوی چنین تابانند قطب من با من خویش درین کو گلزار	
--	--

پرتوی هر که به بیند ز رخ حضرت یار مخور از محنت ایام و لایعتم که گسست گر خدا میطلبی در راه او چون مردان در میان تو و دلبر توئی تست حجاب دل توانس چه با حضرت حق پیدا کرد دل هر کس که بر آگنده و در دسواس ستا	نغم ندارد و سر کبابی و گداز اختیار محل ز چینه ز چمن تا نخورد زشته خدار کام اول ز خود و عزت خود بر میدار از میان تانروی او نماید بیدار گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار در حسرتیم حرم دوست نمی باید بار
---	--

قطب من ز لالت سودای نغم عشق بسوز	
----------------------------------	--

باید

<p>تانا نند زچودت سر موسے آثار</p>	
<p>وز پر تو جمال تو نور شہید محض نور برہرچہ تافقی تو از ان سا گشت دور صاحب بدلان ہمہ بحضور تو چہ حضور موصوف کن بدین منقہم تا شوم عبور آن را کہ می منت بسر کوی تو عبور</p>	<p>ای از کمال وحدت تو عجب و نقض دور برہرچہ آفتاب فتد سایہ میکند دور از تو نیست بیج ولی را حضور لیک تو صابری عاشق بیدل صبوریست از خویش و غیر خویش فراوش میکند</p>
<p>گر بادت فروغ رخ قطب بین بسوز از آتش محبت او پر دو غم دور</p>	
<p>عاشق شہرت را با زید و با تقوی حکار پاک کن گریہ دل خواہی دیدہ دل از غبار توبہ از پید روی خود یکم بندر زویار دورہ ہر دو محبت آیدم از توبہ خار منفصل باشد بہ پیش یاد فرود آئین سار گر ہی خواہی درین رہ باشی از دل کبار</p>	<p>راہ خلوت نشین و چشم زہد از من مدار لذت و ہلش بچہ الی چون نماہ چشم دید دولت دیدار نبود ہر کجا و اور دست یونفا بود آنکرا و از عشق و ہر توبہ کرد ہر کہ مشہور از می عشوق چہ بی از شہت گر تو مرد طالبی از دی و می خافل سبار</p>
<p>گر زکروی از وجود خویش خالی قطب بین و ہر سر ہم پار جانی کے ترا افتد گنار</p>	
<p>پردہ پندار ساد از نظر خویش دور تا کہ از تیرگی صبر کن از تصور تا کہ بہ بخشہ تمام حرم و گناہت غفور</p>	<p>صبح سعادت و مید خیز ز خواب غرور و پردہ دل با رنگن تا کہ بہ بینی جمال بند میان بندہ وار برود محبوب جان</p>

<p>دور و دور یک زمان از در آن ایستان در دل شب عرض که حال دل خویش را بندگیش کن مدام از اثر بندگی</p>	<p>خودش از جان گزین تا که شوی محض نور زانکه یقین جانمست حضرت رب شکور محنت و غم بگذرد و رو سے نماید سرور</p>
---	---

<p>بر در حق قطب بین ناله و زاری خوست</p>	<p>ناله و زاری تو رو سے نماید حضور</p>
--	--

<p>ای دل اردوری تو از دیدار جانان مخور مدتی گزیر با هر چه باشی با جمال دور از زمان و لبر اگر کارت بود که خراب گر چه خوبان را نباشد عهد و پیمان در گر بینواهی ملوان کعبه مقصد خویش گر بینواهی بد بپر دست در گردن کنی</p>	<p>در وقت شاید رسد وزی بد زمان غم مخور عاقبت گروی خلاص از بار پیمان غم مخور کار تو سازد خدای کار کرد ان غم مخور لیکن آن لبر بود بر عهد و پیمان غم مخور در بیابان غم از خار نیستان غم مخور بر سر کوی وی از جور قیامان غم مخور</p>
--	---

<p>قطب بین گزیر نایاب ای خیر زود</p>	<p>همچو خواصان بدیبا و زنتگان غم مخور</p>
--------------------------------------	---

<p>رفت آن نگار آتش با سار نیز تر دل رفت صبر رفت خرد نیز میر و عشقت کیش بنده اگر نیک و گشت روزیکه یار جلوه کند در حریم دل ای عشقین بد بپر خود بوده تم تکب در هر مکان که جلوه کنان مدام در</p>	<p>از آه آتشین من ایوستان صند ایجان ز تن برو تو هم آواره و گم کردم عزیز من سخن خویش مختصر جان پیش او ضم طبع بهر جان امر و ز قافم نکاسه بر بگذرد باشم همیشه منتظر جلوه و گم</p>
---	---

هر روز ماه روی وی افزون می شود / هر شب گزارش من در ویش بیشتر

چون قطب بن بصیر طوطی سخنور است / دارد طمع از آن دولت شکرین شکر

نیم شب از خواب بخت با من بیدار می پر / گریه بیند دیده دل چیره دلدار را	منظر عیب باش تا در کبر کند سویت نظر / پاک کن ز آئینه دل زنگ هستی زودتر
بر فرزند جدید حق در دل خود آتش / لاشی کن اندرین راه و برادر خود میان	تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر / تا همه او گدای از خود نماند هیچ اثر
انپنی پذیر بیرون آگه سدر راه هست / هر چه بینی غیر حق را از مویش جبین	هر چه داری جز خواهی یار بیرون کن ز سر / نفسی کن تو زودتر آن جمله را از خیر و شر

قطب بن تاکی از هستی دورانی از خدا / که خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

برای عقل که از عشق ترا نیست خبر / گوی مقصود ز میدان تو ان بر عقل	سوی او پی نبری تا تو باقیست از / عشق باید که درین بادیه گردد ره
عقل گوید که برسد ز جان تو شست / بگذران جان هم از مات خود را انداز	عشق گوید که درین بادیه پیش ز سر / همچو خواص درین بحیر که با پی گوید
مرد باید که ز خود خانی مطلق گردد / نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد	کانه درین بادیه کس آید ازین نیست من / باید این حال مرا دست و پد بیاید

قطب بن از سر جان بگذر اگر دردی / که درین ماه نباشد نهی زمین بهتر

<p>ای ماندہ جویشین گزشتار در حدیث قبل و قابل تا چند مرزاں مرشس یو صیل شادانند ماو تو بزیر ابرہ تا سکه غافل منشین ز خود زمانے خواہی کہ جمال یار سینی</p>	<p>انداہ عجب خویش بگزار از علم یقین سبق بدست آرد تواندہ بزیر بند پندار از پیش روی این عجب بردار نور هستی خویش شو تو بیزار انماندہ ساز دور زنگار</p>
<p>چون سایہ مباحش قطب بین بست پرواز کین بسوسے دلدار</p>	
<p>ولا وقت سحر میباش بیدار بکنج خلوت تاریک نشین همیشه باش ساکن بر دروست توجہ پیشہ خود کن چہ مردان دام گوی نوکر حضرت دوست اگر جذبہ شود در رہ شفیقت</p>	<p>سر از بالین خواب ناز بردار گرت باید سنجے از رخ یار شو غافل زمانے بہر دیدار برو احضار پیشہ خود نگہ دار برون کن از اول خود نقش اغیار یقین می مان کہ ہستی مرد افکار</p>
<p>بروای قطب دین کروصل خواہی سلوک وود خود از دست گذار</p>	
<p>ای یار ہر بان ز کرم دست من بگیر گرویل سجا بنے و گر از تو عنان کشد از من کن تو خدمت شایستہ طلب</p>	<p>لطف و عنایت از من و پیش و بگیر از تید قدرت و کرم خود عنانش بگیر کم خدمتیت پیشہ و کار من فقیر</p>

توفیق در مرا که توفیق نام تو در پرده حمایت خویش زنگار یک چیز دیگر از تو بخورم که اصل است	شاید یک پاک سازم از او و گوی ضمیر تا بی نیازم از مطلق شاه و سیر گذارد ز ریه در فراقم چنان آسیر
--	--

و وصل تو از تو میطلبد قطب بین نام
گذارد دور از خودش ای یار: لیدر

ساقی بسیار با دیده نگار خلق جهان ز بهر تو پاک چنان خورشید من ز کف یار خویش لیک نقل شراب مجلس بهر جو جان بود طیلس ز شوق رفتی گل از ناله میکند تشنه و نهکا ز تیغ غم ریشوند	زان می که باشد او ز می جام عشق یار مستیر از باوه انوار آن نگار مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار زان میکنند جان بره یار خود شمار اما ز شوق یار بود ناله با سے زار دارم من آرزو که کند جان من نگار
---	---

زان ز بی قطب من سر جان خود کند
یعنی درین راه آیدش از جان خویش غار

چون نباشد در جهان فی ز رویت خوتر در بدم چون ماه ز سار تو افزون میشود آتش سو دای عشقش شعله زود جان من گر می صد بار قربانت شو هم از زمین رشته جان مرا پیوند جان خویش کن دارم امید می که بنیم هر چه زیبای یار	گر بغیر از تو هم دل بر کس خاکم بسر مهر من نان عشق میگرد و دارم بیشتر سوفت و ملک مجدم هر چه بود شکست آرزو دارم که تو بمانت شوم بارنگر کو چه تو باشی و من باشم از خود بخیر تا یکی باشم با بید زبانت ز یاد
---	--

قطب بین غشوق تراز برود عالم گزیند نماج برب برآستانت روز و شب نهاد
--

<p>تا محس او یکدیگر بوزار من که شد به نیز قرار صبر و آرام از کج آید عشاق درش پرتوی از نور جانان شیرین طور او قناد گویی خوابی از تجسلی جانش بر پیوسته که مقامی فانیست سازد به بنداری مجال هر حجاب از پیش بر خیزد شوی فانی او</p>	<p>رو تو در بنال کار خویش دست از من بیار پوش بگذار و چونید لعل از روی یار کوه پاره پاره شد موسی قناد از کار یار فانی مطلق شود دست از وجود خود بیار کو بود خاصیت آن طور از اطوار یار چشم بر بند از همه گوشت تا با منظار</p>
---	--

قطب بین فانی مطلق آنچنان باید که کو شود اندر سدریم یار جانی پروردگار

<p>جام می دیدت ساقی بهر دست از جامه نیم است غشوق از در لای تو باشد گدا میج دانی می پست از خود چرخ فانی شود توت بگرس باز چنبری کرده از در ازل گوش بر آواز جانان دار گر اهل ولی نما فلان مجرم باشند از چنین دولت مدام</p>	<p>تا دیداری بخوردی و آید از درد سر خوابد از دست دلارام خودش جام دیگر مکوی باشد در وصال یار از خود به خیر توت ماز لعل یار و توت طوطی از شکر زانکه مردم می رسد آواز از دیوار و در زانکه دارند دیده دل کوه و گوش هوش کوه</p>
---	--

قطب بین فخلت نوزد خوشتین با بند زانکه در عالم از فخلت نیست چیزی صعب تر

عبار هستی از اندیشه و لم برود	صبا بیاید و خباری از کوی یار بیار
-------------------------------	-----------------------------------

۱۱۴

<p>بود هر یک پاره آتش شسته غبار نه آشت بهره در او را تجلی رخ یار آمد میان رخ و لدا از خوشی متن آثار بنیر فکرو لارا ام خود نزار و کار</p>	<p>بر دیده که ز خاک درش غبار میست هر آن که از آینه دل غبار را نه زدود کسی که بر سر کوشش ساخت منزل خویش غلام محبت آنم که تمبش همه اوست</p>
---	--

<p>حجاب خویش توئی قطب بین بر زمین ز پیش خویش زبانی دمه خود بکنار</p>	
---	--

<p>گوئیست بنی بجز خدا نیز سبب خبر دارند ازین دو دیده سواد دیده دیگر در عجب آدم است و بسنی تو چکا و خمر از لیت موزی پیش کشیده بفرق سر آنرا که عشق نیست بود همیشه مقرر تا ورده و صند شوی صاحب نظر</p>	<p>آنرا که نیست دیده جز این دیده با می هر دو ان اهل حق تمام اهل دیده اند آنرا که نیست دیده حق بین کی آدم است دیوست در لباس بشه آدم آمده انسان باوی هر که دران سینه نشسته نیست ز کار معصیت زنا خویش پاک کن</p>
--	--

<p>ای قطب بین آن که کن به روی اوست مردان راه را بنود غیر ازین همنه</p>	
---	--

<p>که نیابد تو توئی سبب مونی آزار که نباشد تو کس را و ترا با کس کار هیچ مخالف مشین مهر خدا لیل و نهد این بود دولت جاوید که کردم انظار صورت پریشان لطف به پیش خود آرد</p>	<p>تا تو انی سببان است چنان کن اظهار دست کوتاه کن از سو و زبان عالم کوششی کن که شناسی حقیقت خود را گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب کشا سے بر تو گرفتگر شیطان ز حسد زور آورد</p>
--	---

سوی که قطره خود را تو بدیایه برسان	نمونه بکسر شود و معانی بگفت آرد
------------------------------------	---------------------------------

گشت چون نمونه بکسر گشت قطب زمین	و آن گوی گشت پراگنده معنیش کنار
---------------------------------	---------------------------------

نمونه گشته زمین یار گشته نمونه در میان و معانیش در آن سرشته گرفته نمونه توان من بریز و بار گرفته به وصل آن لدار در آن قاب در میان خود و آرد بر که همیشه نشانه	ذوق شوق یار باشد به نام جانم نمونه آرد و وصل آرد و گریبانم نمونه بان و گوی بار فواهم بر زبانم نمونه نمونه بر آن نمونه ان چه بود و چنانم نمونه من به برید و در وید و گریه نمونه
---	--

قطب زمین که درین بی وصل میان زمین	چاشنی ذوق رسالت است در آن نمونه
-----------------------------------	---------------------------------

بسم یا خود گریبانم نمونه بسان آموختنی ز حیرت ببست و جوی خورشید جانش ببسته یا بزم اربابیم جانش نایب بچاکس در آن درم	بگما بزم و در میانم نمونه میان در میان جیب زانم نمونه مشال زره سرگردانم نمونه که آمد بر لب من جانم نمونه بگوا و با گشت در میانم نمونه
--	---

گواهی قطب زمین بگویی زمین غم	که زار و دست غم و امانم نمونه
------------------------------	-------------------------------

در نیمه وقت سهر که بود اهل نیاز	در نیمه حسرم یار شود محرم راز
گفته خوانی که بقصدوری در دست	توشه نیست درین راه بخدا غیر نیاز

۱۱۹

<p>روی برخاک در شش که عجب کتیا نیست بادشاهی نبود غیر روی اندر و جهان هر چه باشد بود او در عالم روح در قطره و بیای خداوندی است</p>	<p>وز نکویی خود آن را نبود هیچ انباز اوست محمود و گریا همه مانند ایاز هست از هر چه بود و در جهان و ممتاز زان نام بود از شوق می اندر پرده</p>
--	---

<p>قطب بین از همه روی دیگر بهتر است که همه راه در بار گمش باشد باز</p>	
---	--

<p>ز وصل یار خود شادانم امروز می گردم بوم اندصالش چو باری و در بوم گرمس از آب بکام حل چسبیده شربت صل نباشد احتیاجم با طبیعه ز من و دی مجو کز دست فقر</p>	<p>که کرده جای اقدربانم امروز بود در ملک جلال همانم امروز چو قطب ره باری همانم امروز خلاص از آفتش بجز آنم امروز که کرده یار خود در مانم امروز انیس خلوت جانانم امروز</p>
---	---

<p>بگیری غم از قطب الدین کناره که شادی خیم زود در جانم امروز</p>	
---	--

<p>در حریم حریش هر که شود محرم راز هر جهانی که دین ره بود استی تست خوش مقام است گروست و عاشق را به نیاز از هر تسلیم نمی برود دست آن مقام است که گاه کند عاشق نیاز</p>	<p>بجیفت در دولت بخش گریه باز بکنند از خویش و دیگر دیده بر پیش املاز عشق از جانب معشوق ز عاشق هر نیاز بهتر از دونه صد سال و پنج وقت نماز درند باشد بنر و شیوه عشاق نیاز</p>
---	---

	<p>قطب دین گرموسن دین لبر داری پاسبان باش دران کوی شهبازی دراز</p>	
<p>شاید شوم بزم مهال تو سرفراز ما بنده ایم خواجه تویی کار با ساز خوش ساعی که دیده کنم بدخ تو باز چشم خواب زلف نرود در شب از عشق مرارسان بحقیقت تو از مجاز و آنکه درون پرده کن از محراب راز انیت شرطه بخدا از ره حجاز</p>		<p>عمری بر آستان تو سودم سرنیاز چون بنده راز خواجه بود چشم نکوی دارم امید آنکه کنی جاس در دلم دادی نوید آمدن خود به نیم شب تبدیل کارها چو سراسر حرکت مارا درون پرده خود پرده دار کن پیوست با تو هر که بنگاز خود برید</p>
	<p>هر کس چو قطب دین برده از وجود خویش باشد علی الدوام بوجل تو سرفراز</p>	
<p>دید رخساره آن راحت جانها امروز نسیف گزند از دهر و مه از انا امروز گشت بنیاز رخسار دیده بنیا امروز جانجا گشته دور جان شده پیدا امروز در دو عالم عیش گشت هویدا امروز زمان رقیبان شده اند بر سر غوغا امروز</p>		<p>دیده کشاد دل او گشت هویدا امروز خمیزه ز باو شده هر دو جهان در دل ما دلربایی که نمیدید رخسار دید اول بود نزدیکتر از جان جهان نهان بود دل که در خانه تا یک بدن نهان بود دیم آن یار که انخیا ز دیدش برگز</p>
	<p>قطب دین گشت خلاص از غم جوان بگر کیست در دهر جو او عاشق شیدا امروز</p>	

بروز از بندگان در گه او بندگی آموز
بر آن جلوه که دیدایی بروز عمر گیر آموز
بر شمع دل خود مانند می بد خود افروز
بر بل و پر خود را تو بر شمع کاش سوز
شب قدر آن می باشد که آنرا آدمی بارند

و اگر طالت سست و باشد نخب تو فرو
چو او را صد هزاران جا ده باشد هزاران گیر
اگر خواهی شود روشن لبت چون چراغ با
اگر خواهی بیال مبری تیری چو پیرانه
نشانی از شب قدرت گویم گر قبول افتد

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جامی خود
رموزی از عمر عشق تبان قطب من آموز

تو کای بندد خاص طبع خویش لباز
بر آن امید که چشم شود بر روی باز
نمای بر تویی از خویش جان کن پیروز
شد اشک سنج بر شمار روز من نماز
نشین سخلوت دور کن بیخ فخر از
برو بصدق میندیش از نشیب فراز
چرا که در زکشا پذیر روزی روز نماز
چو آت نامحشی ذوق او نیسانی باز

منم که ما و تویی با و شاه بنده نواز
نشست بر سر کویت مدام منتظر
مکن حوا را تو قتل مراتب اهل
نیکنم بکس از طهارت و در عشق و
ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گفت
براه عشق نشیب و فراز بسیار است
خوش است بر روی عشق گریه زاری
بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق

هزار شکر که شد قطب بین بر که تو
بدولت عمر عشق از جهانیان ممتاز

یکپایین ز شب گذشت بر نیز
در حلقه طالبان در آویز

ای سالک بر پرده کس بر نیز
دلدار صلاهی وصل در عواد

از این بویان پست است اند	تو مرقم هستی بهای در بیان
از غم شیب زده شد بهیسا	بر غیر تو مرقم غمیت بس
بر بچو نمونست ز غم زهر	چون نظر تو مرقم بودی در آینه
این دو نورانیست بس در آینه	از برکتش غم شستن به پیر

در بیان غم و طلب بینش	
بر لبه خواجده در آینه زینا	کو بر زو زو زنده با کوهی شبهاست در آینه
سگامه زو زو زو زو زو زو	اسم ندید از قهقش سحر از او زو زو
ما شرف و زو زو زو زو زو زو	عمر و لب زو زو زو زو زو زو
و زو زو زو زو زو زو زو	نظر او زو زو زو زو زو زو
خوب زو زو زو زو زو زو	میدان شود زو زو زو زو زو

در بیان غم و طلب بینش	
از غم شیب زده شد بهیسا	
بر بچو نمونست ز غم زهر	

برودت هر که کند در ماتع عرفان نیاز	اما امید از سر کوی تو ایس کرد و نیاز
عاشقی کن حقیقت بنش آن لبر	بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم باشانی دانم	می توانی که کنی بر سر بومیش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای سگامه	نیست آسان به در جان غم زو زو

در بیان غم و طلب بینش	
در بیان غم و طلب بینش	

در بیان

<p>خواند آنکه سو یار خود کند پیروز شود بد لب جانیش تا قبت سوزان ندیده ام نیکوای هیچ چیز ز نیاز می عشق حقیقی تو قابت بجای چنین آینه شکر همیشه و غماز</p>	<p>بروی هر که در عجز و معرفت شد باز گداخت هر که تن خود بر یار باوقات نیاز نیست خود کج که در ره تحقیق آید می عشق ندر نه اگر خار بود عجب دار که رسوای و هر گز تو</p>
---	--

بعوت در زمان پیداین میرسد در عشق
 کج می عشق بی قطب من بیان در باز

<p>حیث ممکن که جالت دید بر او بر من بود آن نسبت را در این بین گمازم هنوز با سید با دیگر دیده بسیدار من بود هر روز سلی بسوی او هر که از کار من بود نه ندیده در چهار یک خط مشایخ من بود بتو دیدار تو شمع شب تار من هنوز</p>	<p>در ازل کیره ترا دیدم طلبکار من بود خود بخوبی تو محبت کاشتی در جان من دید روزی دیده دل پرتو دیدار تو و افکار من ساخت من عشقت از روزگار نامی عشقت بکار جان سیه قنار نیستم ننگین خلوت شادمان ز یاد است</p>
--	---

گفته پیدان کار می قطب من در این است
 گشته ام حیران حیرت شوم بیایم هنوز

<p>کاش بلف بر نعت و بختن بسیار هرگز در وصال برویش کج نیاز کرد و بر بود که این ز وصل تو سوز آنرا کنی تو در جسم از حیران</p>	<p>ای یار و لغوار دل بنده را نواز چشم و پاکشای که بنید جمال تو آنکس که روی خوب ترا دید بگیان لطف تو دست هر که بگیرد ز خاطر و جان</p>
---	---